

یک اثر هنری

روزی هنرمندی که به تماشای طبیعت رفته بود، پایش به پاره سنگی خورد. سنگی خارا و بی شکل پوشیده از نوک های تیز و لبه های زبر و برنده. در بطن این تکه سنگ ناهموار و زمخت، او زیبایی طبیعی و خالصی مشاهده کرد. آن را برداشت و به خانه برد تا از آن اثری هنری خلق کند.

روزها، هفته ها و ماهها رفته رفته او خشم خود را در تکه سنگ نقش زد و التهاب روحش را در آن دمید. دردش را در وجود سنگ ریخت و وحشت درونش را در آن تنید. امیدهایش را سایید و عشقش را شکل داد تا سرانجام تکه سنگ خارا تبدیل به مردی برهنه نشسته بر سنگی شد.

هر بار که هنرمند ناآرام و سرکش پژواک روح خود را لمس میکرد ملغمه ای رازگونه از احساسات گنک خود را در وجود او میدمید. و هر بار که به مخلوق خود خیره میشد حس غریب نوینی در او بیدار میشد که تابحال تجربه نکرده و در قالب اثرش نریخته بود. پس پی در پی کارش را بازمیساخت و هر بار مجسمه در هیئتی غریبتر از پیش بر او ظاهر میشد. هر چه بیشتر کار میکرد، صورت مردی که آفریده بود بیش از پیش در نظرش ناآشنا تر می آمد. در نظر خالق، مرد تکیده اندام با نگاهی چون نگاه مردگان چیزی نبود جز ظهور لعنتی تجسم یافته در گردو غبار منفور خود.

هنرمند بارها مجسمه را باخشم و نفرین بر زمین کوبید ولی مجسمه نمی شکست و با سکوت مرموزش آفریننده مستاصل خود را بیش از پیش برمی انگیخت. پریشانحال و افسرده یک بار با پتک به جان مجسمه افتاد ولی دلش راضی نشد آینه تمام نمای روح خود را بیرحمانه تکه تکه سازد. این بود که برای آرامش روحش روزی مجسمه را برداشت و به بازار برد و پنهانی آن را بر پیشخوان دکانی که مجسمه های بدلی میفروخت گذاشت و با قلبی سرشار از درد، دزدکی از محل جرم گریخت و در

از دحام ناپدید شد.

ساعتی گذشت و زنی که چند گام جلوتر از مردش در مقابل همان پیشخوان مغازه ایستاده بود ناگهان متوجه مجسمه شد و شادمانه فریاد کشید:

”نگاه کن! این مجسمه بدلی نیست. کار اصل است. یک اثر زیبای هنری.“ سپس علیرغم مخالفت شوهر، بهایی نازل بعنوان جنس بدلی برایش پرداخت و آن را به خانه برد.

بر طاقچه اتاق نشمین خانه آنها مجسمه چند روزی بیشتر آرامش نداشت. از آن پس هر بار که بین زن و شوهر اختلاف میشد، موضوع خرید مجسمه به میان کشیده شده و جنجالی به پا میشد. مرد خانه اصلا از مجسمه دل خوشی نداشت. پیوسته آن را آشغال خطاب کرده و مجسمه ساز بی هنرش را هم به باد استهزا و توهین میگرفت.

هر چه مرد بیشتر با وجود مجسمه مخالفت میکرد، زن بیش از پیش اثر هنری محبوبش را میستود و شوهرش را جری تر میکرد. رفته رفته مجسمه به اصلیتین موضوع مشاجره تبدیل شد. یک بار در اوج مرافعه زن مجسمه را از طاقچه قاپید، آن را در مقابل چشمان ناباور همسرش با شهوت به اندام خود مالید و فریاد کرد: ”تو هرگز به اندازه این مجسمه برای من مرد نبوده ای!“

از خونی که چشمان مرد را گرفته بود محرز بود که اقامت مجسمه در آن خانه طولانی نیست.

چند شب پس از آن، در خلال مشاجره ای دیگر، مسئله وجود مجسمه دوباره مطرح شد. این بار شوهر دیوانه وار بطرف مجسمه هجوم آورد تا بر زمین زده و نابود کند

ولی در همان لحظه زن هوشیارانه جستی زد و کار هنری محبوبش را به موقع قاپید تا آن را از گزند شوهر هنر شناسش نجات دهد. مرد با نگاهی رعب انگیز به طرف زنش حمله کرد و زن در دفاع از خود مجسمه را بی مهابا به سر شوهرش کوبید و او را نقش زمین کرد.

مرد درمقابل پای همسرش در خون خود غلطید و زن از وحشت انگار سنگ شده بود. وقتی پلیس سر رسید، زن را دست بسته به زندان بردند و مجسمه بعنوان آلت قتل توقیف شد.

آلت قتاله مدت مدیدی در مقابل چشمان حیرت زدن هیئت منصفه و حاضرین در دادگاه به نمایش گذاشته شد. قاتل سرانجام به حبس ابد محکوم و مرد متفکر که عارفانه بر سنگی نشسته بود بعنوان آلت جرم به تصرف دولت درآمد و سالهای سال در اتاقی تنگ و تاریک و نمور در کنار تفنگ و چاقوی ضامن دار و پنجه بکس و چماق بایگانی شد.

سالها بعد اداره پلیس بدستور دادگاه روزی مجسمه را در بازار مکاره به حراج گذاشته و سرانجام به بهای بسیار نازلی فروخت. در طی سالیان دراز پس از آن، مجسمه در خانه های گوناگونی اقامت کرد و بارها دست به دست شد. از این خانه به آن خانه میرفت و برای انجام وظایف حقیری بکار برده شد. چندین بار برای ترساندن سگان ولگرد پرتابش کردند. بارها کنار درهای باز گذاشتند تا بسته نشوند. اگر از پنجره ای نسیمی به درون میوزید او را بر روی میز بر ورقهای کاغذ میگذاشتند تا باد نبرد.

روزی اما در خانه ای، مردی ناخودآگاه پایش به او اصابت کرد، سکندری خورد و به زمین افتاد. او در حالیکه زمین و زمان را دشنام میداد مجسمه را برداشت و از پنجره طبقه دوم خانه به بیرون پرتاب کرد. مجسمه بشدت به زمین خورد و متلاشی شد. دستانش شکست و انگشتانش به اطراف پرتاب شد و سر از بدن جدا شده اش در زیر

بوته ای در کنار خیابان به زمین افتاد. دماغش کاملاً خرد و لبانش تکه تکه جدا شده بود. صورتش ترک های عمیقی برداشته و گردنش متلاشی شده بود. تکه سنگ انگار بار دیگر به اصلیت خود بازگشته بود، پاره سنگی زمخت پوشیده از لبه های تیز و پستی و بلندی های ناهموار.

تکه سنگ مدت مدیدی در همان حال باقی ماند تا یک روز باران شدیدی او را شست و به درون جوی آبی که از آنجا میگذشت انداخت. با آب سفر طولانی را آغاز کرد و راهی بس دراز پیمود و سرانجام به رودی پیوست.

روزی در کنار آب دو کودک بازی میکردند. پسر کوچک تکه سنگ را برداشت و بر پیاده رو نقاشی کرد. پاره سنگ با اجزای صورتش شکل یک دوچرخه و یک اسب بر آسفالت پیاده رو کشید. حالا چشمانش پراز خاک و گوشه‌هایش کاملاً سایید شده بود، کاملاً از هیبت انسانیش تهی شده بود. کار نقاشی که تمام شد پسرک آن را به زمین انداخت و دختر کوچولو همبازیش آن را برداشت و به اجزا و شکل و شمایل تکه سنگ خیره شد و ناگهان در آن تصویر مردی را دید. او را در جیب گذاشت و به خانه برد.

به خانه که رسید با دقت کامل مجسمه متلاشی شده را شست و گرد و خاک را از صورتش زدود. با انگشتان مهربانش چشمانش را تمیز کرد، موهایش را دست کشید و مرتب کرد و شیار های عمیقش را عاشقانه لمس کرد و گونه هایش را بوسید. دخترک او را بر سر میز شام کنار بشقاب خود نشاند.

مادر دخترک که متوجه شوق و ذوق فرزند شده بود پرسید: "عزیزم دوست داری کلکسیون سنگ داشته باشی؟"

"نه مامان. ببین، ببین. این سنگ نیست. یک آدمه!"

پدر و مادر دخترک لبخند معنی داری به یکدیگر زده و مشغول خوردن شام شدند.

از آن پس مجسمه جای خود را زیر آباژور روی میز کنار تخت دخترک یافت. هر شب قبل از خواب دختر کوچولو برای دوستش که زیر نور ملایم چراغ خواب میدرخشید درد دل میکرد. سالیان سال هرشب قبل از خواب دخترک با تنها مونس و همدمش از آروزها، رویاها، امیدها و ترسهایش میگفت تا بزرگ شد. و فقط یک بار مجسمه متلاشی شده زبان گشود و قصه زندگی خود را برای دوست خود بازگفت و دختر همانشب عهد کرد که روزی داستانش را بنویسد.